

موريس بلانشو

واپسين انسان

موريس بلانشو

ترجمه: شهرام رستم



انتشارات مولی

همین که توانستم، آن واژه را که همواره در مورد او اندیشیده‌ام به زبان آوردم: که او واپسین انسان است. در حقیقت چیزی او را از دیگران متمایز نمی‌ساخت. بیشتر گوشه‌گیر بود، وقتی حرف نمی‌زد که البته از روی تکبر و یافروتنی هم نبود آن‌گاه در سکوت، هر کسی افکاری را باید به او نسبت می‌داد که او با ملایمت رد می‌کرد. این را می‌شد در چشم‌هایش خواند که با تعجب و تشویش از ما می‌طلبید: چرا این‌گونه فکر می‌کنید؟ چرا نمی‌توانید کمکم کنید؟ چشم‌هایش کم‌فروغ بودند، پریده‌رنگ همچون چشمان کودکی. در حقیقت چیزی کودکانه در چهره‌اش بود؛ حالتی که ما را به تأمل فرامی‌خواند، و در عین حال به شکل مبهمی حس حمایت‌گرانه‌ای در خود داشت.

البته او بسیار کم حرف می‌زد، با این حال غالباً سکوتش نادیده گرفته می‌شد. گمان می‌کردم مواقعی که رفتارش اندکی توهین‌آمیز می‌نمود، زمان‌هایی که زیاده از حد از ما کناره می‌گرفت و در خود فرو می‌رفت قسمی حزم داشت. اکنون که فکر می‌کنم می‌بینم که شاید او همیشه

وجود نداشته و یا این که آن وقت وجود نداشته. با این حال من به چیزی غریب تر [در مورد او] می اندیشم: او قسمی سادگی داشت که ما را شگفت زده نمی کرد.

در عین حال کلافه ام می کرد. مرا بیش از دیگران کلافه کرده بود. شاید وضعیت همه را دستخوش تغییر کرده بود و شاید هم تنها وضعیت مرا تغییر داده بود. شاید او بی مصرف تر از همه بود، زائدترین همه مردم.

اگر روزی به من نگفته بود: «نمی توانم به خودم بیندیشم: چیز هولناکی هست، مشکلی که خود را نهان می دارد، مانعی که نمی توان به آن برخورد» چه می شد؟

و در ادامه: او می گوید که نمی تواند به خود بیندیشد: «به دیگران، و باز هم به یک دیگری، بلکه همچون پیکانی است که از مسافتی بسیار دور می آید و به هدف نخواهد رسید و با این حال آن گاه که می ایستد و سقوط می کند، هدف در دور دست می لرزد و می آید تا به پیکان اصابت کند.»

در این گونه مواقع او خیلی تند اما با صدایی آهسته سخن می گوید: جمله هایی طولانی که به نظر پایان ناپذیرند، با طنین امواج می پیچند، زمزمه ای فضاگیر، نغمه ای قابل درک و روحانی که ادامه می یابد در حالی که به شکل مخوفی در بعد و لطافتش تحمیل می شود. چگونه پاسخ گفتن؟ با شنیدن آن چه کسی حس آن هدف بودن را نمی گیرد؟

کسی را خطاب نمی کرد. منظورم این نیست که با من سخن نمی گفت، بلکه کسی غیر از من به او گوش می سپرد، کسی که گویا غنی تر و بزرگ تر از من بود و با این حال غریب تر و تا اندازه ای بسیار عادی و معمولی، گویی در مواجهه با او آن چه که «من» بود به طرز غریبی به شکل «ما» آن حضور و نیروی متحد روح جمعی برخاسته بود. من اندکی بیش و اندکی کمتر از

خود بودم: در هر حال بیش از همه ی آن ها. در این «ما» زمین هست، قدرت عناصر هست، و آسمانی که این آسمان نیست، حسی از غرور و آرامش هست و تلخی یک اضطراب مبهم نیز هست. همه ی این ها، من در حضور اوست و او تقریباً هیچ چیز به نظر نمی رسد.

دلایلی برای خودم داشتم که از او می ترسیدم، مکرر سودای نابودی اش را در سر داشتم، می خواستم وادارش کنم که محو گردد، وادارم بش پذیرد و به خود تردید روا ندارد، که محتمل به نابودی من می انجامید، من او را مرکز توجهات، محاسباتم، امید، سوءظن، فراموشی و در نهایت ترحم و شفقت قرار می دادم، اما همواره او را از [شر] کنجکاو و توجه دیگران محافظت می نمودم. توجه ام به او جلب نمی شد. آن جایی که نباید، او به شکل غریبی ضعیف و آسیب پذیر می شد. به نظر می آمد که یک نگاه گذرا مستقیماً به شخص او، او را در معرض تهدیدی غیر قابل تصور قرار می داد. یک نگاه عمیق پی جوی او خارج از آن حدودی که بود مزاحمتی برای او نداشت یا کمتر آزارش می داد. آن پایین بسیار سبکبال، بی خیال و بسیار متشتت بود. آن جا من چیزی نمی شناسم که بتواند به او نزدیک شده باشد یا کسی را که او به آن نزدیک شده باشد.

لحظاتی هستند که او را آن طور که باید باشد باز می یابم: کلمه ی مشخصی که می خوانم، می نویسم، [آن قدر] این پا و آن پا می شود تا برای واژه خاص او جا باز کند. می توانم بگویم که او در لحظه ی خاصی در ورطه ی خاموشی افتاده است و به عبارتی توجه مرا به خود جلب نموده است. از مقابل اتاقش می گذرم؛ می شنوم که سرفه می کند به قول خودش همچون یک گُرگ که در واقع ناله ای نومیدانه و سرد بود، سروصدایی غریب، زمخت و تا اندازه ای افسارگسیخته. هیچگاه در مورد قدم هایش